

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفاً این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم.. لطفاً رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

HEAVEN OFFICIAL'S BLESSING

کتاب سوم- مسیر نامحدود

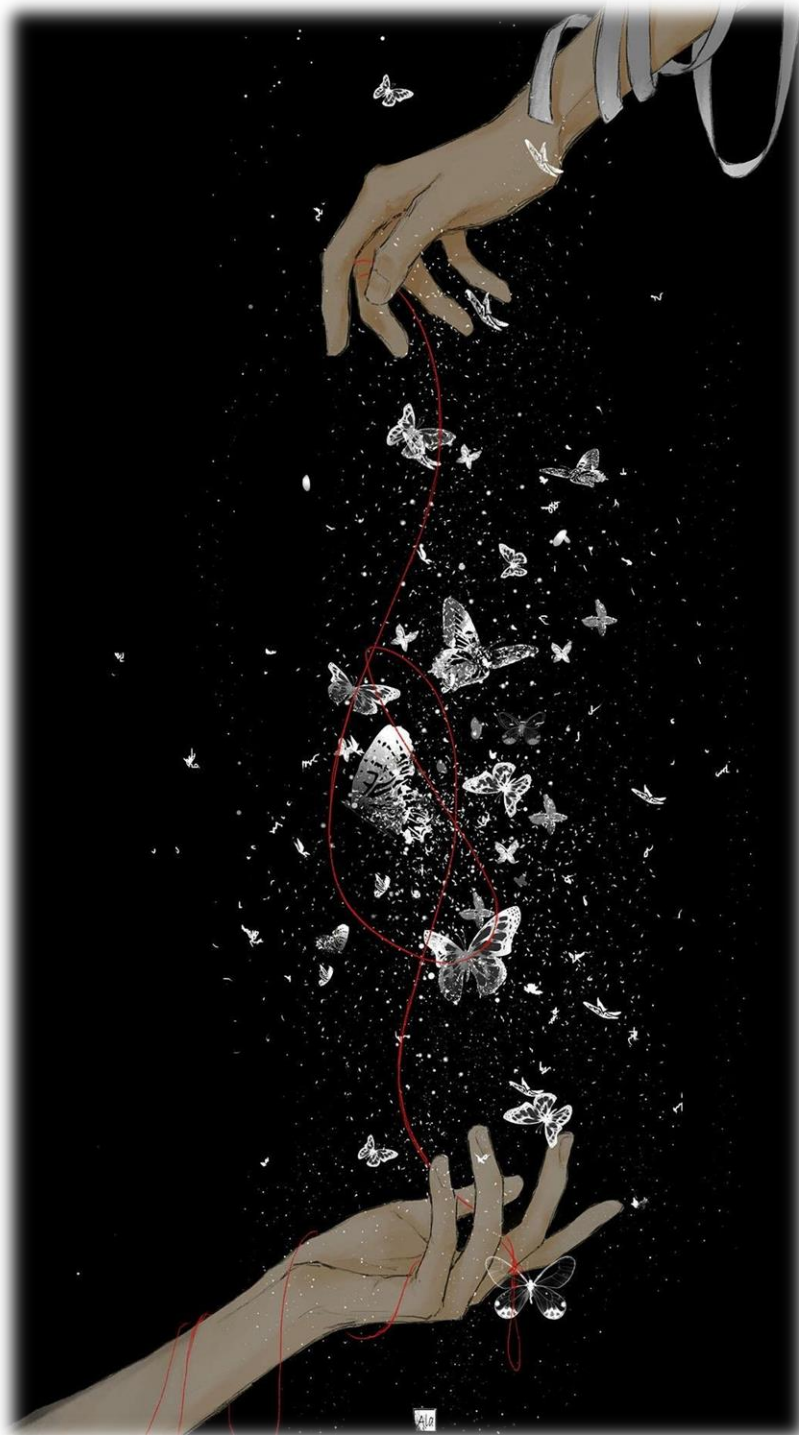
✿ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

✿ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

✿ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



شی چینگشوان گفت: «یعنی اون لحظه ای که معبد پوچی رو ترک کردیم توی طلسم دخالت کرده؟!» ولی سریع نظریه خود را رد کرد و گفت: «نه، اون نمیتونه!»

شیه لیان هم گفت: «این غیر ممکنه! ما یه کم پیش درو هل دادیم و اومدیم بیرون ... پس حتی اگه پنهونی هم خودشو قاطی کرده بود بازم باید به همون مقصد خودمون میرسیدیم چون طلسم از قبل راه افتاده بود....! پس تغییرات اون نمیتونسته فایده ای داشته باشه! در کل فقط چند ثانیه فرصت داشته!»

این یعنی درست در زمانی بوده که مینگ یی کار کشیدن دایره طلسم را تمام کرد، شی چینگشوان شمع را فوت نمود و تمام معبد پوچی در تاریکی محض فرو رفت. هرچند این موضوع تئوری قبلی شیه لیان را نقض میکرد.

شی چینگشوان گفت: «ولی قبل تر توی معبد فقط ما چهار نفر بودیم!»

در معبد کوچک پوچی، سه خدای آسمانی و یک شاه اشباح حضور داشت. اگر هر موجود دیگری آنجا مداخله میکرد هیچ کدام متوجه نمیشدند؟ اگر کسی در بین آنان بود و میتواندست درون تاریکی دست به اقدامات خرابکارانه بزند احتمالا چه کسی میتواندست باشد؟

شی چینگشوان نتوانست جلوی خود را بگیرد و نگاهی به هواچنگ نیندازد هرچند

خیلی زود دست از این کار برداشت ولی اینکارش از دید هواچنگ دور نماند. او لبخندی زد و گفت: «این نگاه چیه؟ به نظر من فکر نمیکنی ... جناب ارباب زمین اینجا از همه مشکوک تر باشه!؟»

چشمان مینگ یی به سمت او چرخید. هواچنگ ادامه داد: «بجای تمرکز روی اینکه کی توی این موضوع دخالت کرده ... شاید طلسم از همون اول اشتباه کشیده شده؟!»

مینگ یی حرفی نزد و چیزی را تایید یا رد نکرد اما شی چینگشوان دیگر نمیتوانست این حرفها را تحمل کند: «ارباب هوا، بهتره همینجا دست برداری! من میدونم شما دو تا از قبل با هم درگیری دارین ولی برادر مینگ اصلا همچین آدمی نیست ... من دقیقه آخری اونو کشوندم به معبد برادر مینگ دلیلی برای انجام همچین کاری نداره!»

هواچنگ گفت: «واسه انجام دادن هر کاری دلیل نیاز نیست ... جناب ارباب باد خود تو هم مشکوک هستی!»

«هاه؟» شی چینگشوان هرگز فکر نمیکرد او متهم شود به خودش اشاره کرد و گفت: «کی؟ من؟!»

هواچنگ جواب داد: «اینکه یه دزد پشت یه دزد دیگه در بیاد طبیعیه... فقط بگو چرا اومدی؟ اگر شما و برادر ارجمندتون واقعا از ارباب سخنان پوچ می ترسید

پس اونا چی بودن که سرهم کردین؟ همچین عجیب نیست اگه بگیم شما دو تا عمدا دست بدست هم دادین تا مارو به اینجا بکشونین!»

فقط با نگاه به چهره اش هر کسی میتوانست بگوید او درنهایت گستاخی چرت و پرت میگوید ولی ظاهرش آنقدر پر از اعتماد به نفس بود که هر کسی به خودش شک میکرد.

شی چینگشوان هم تقریبا شوکه شده بود: «من... اینقدر بی منطقم؟!»

هواچنگ خندید: «دقیقا!! منم اینطوری نیستم!»

هرچند هر کس چیزی میگفت او سریع جوابش را میداد شیه لیان با دیدن آنها گیج و منگ مانده بود و دستانش را تند تکان میداد: «خیلی خب لطفا همه بس کنین! هنوز هیچی حل نشده ما داریم به همدیگه شک میکنیم!»

هواچنگ خندید و چیزی نگفت هرچند رفتارش واضح بود: او کمکی نمیکرد دردرسری هم بوجود نمی آورد. او دقیقا بخاطر خوشگذرانی آنجا بود. نیازی نبود از او انتظار هیچ چیزی را داشته باشند حتی نیاز نبود در برابرش گارد بگیرند.

پس از مدتی فکر شیه لیان گفت: «درواقع یه احتمال دیگه هم هست ... احتمالا وقتی ارباب زمین طلسم رو داخل معبد کشیده کسی بیرون در میتونسته یه طلسم قدرتمند تر کشیده باشه!»

آن زمان بغیر از چیروننگ که بیرون در بود و چیزی نمیشنید. شی چینگشوان هم

یک طلسم ضد صدا روی معبد اعمال کرده بود و معبد پوچی را مهر نمود. پس اگر کسی از بیرون مداخله میکرد احتمال بررسی و ردیابی آن از داخل ممکن نبود. دو طلسم با هم برخورد میکردند و آنچه که قدرتمند تر بود پیروز میشد. این قدرت تنها به یک طلسم کننده قدرتمند متکی نبود بلکه مواد مورد نیازش نیز اهمیت داشت.

اما در آن زمان مینگ یی از شنگرفی قدیمی استفاده کرد که شیه لیان از اوراق و آشغالهای رها شده بدست آورده بود. اگر کسی از خون برای «طلسم سرکوب کننده» استفاده میکرد. البته که خیلی بهتر از این طلسم در می آمد.

شی چینگشوان احتمال این موضوع را وارد میدانست: «بیرون معبد؟ ممکنه کار شب سبز باشه؟ اون تو همچین وضعی میتونه اینکارو بکنه؟!»

شیه لیان گفت: «...فکر نکنم...!»

هواچنگ رک و راست گفت: «اون توی هفت روز آینده خواب حرکت کردن رو هم نمیبینه ... ولی ...اون بیرون معبد نبوده!»

بنظر میرسید قصد رساندن مطلبی را دارد. شیه لیان گفت: «در هر صورت، الان نباید مضطرب بشیم... و اعتمادی که بهم داریم رو آسیب بزنیم!»

او چند قدمی راه رفت و ادامه داد: «ولی حرفهای اون هیولا خیلی عجیب بودن ... چرا گفت این مکان کابوسی برای ارباب باد میشه که هرگز فراموشش

نمیکنه؟! اینجا قراره به چیزی بربخوریم؟!»

شی چینگشوان اطراف را نگریست و اخم کرد: «...وایسا...اینجا...»

هنوز حرفش به اتمام نرسیده بود که مینگ یی با چشمانی تیز به او نگریست و مانند برق چیزی را در پشت سر شی چینگشوان تکه تکه کرد. شیه لیان فریاد زد: «ارباب باد مراقب پشت سرت باش!»

پق!

دست مینگ یی به سمت چیزی مستطیل شکل رفته و آن را دو تکه کرد. آن چیز بالای سرشان آویزان شده و میرفت که به سر شی چینگشوان برخورد کند. او چند قدم عقب رفت و درحالیکه دستش را روی قلبش می گذاشت گفت: «نزدیک بود!»

بعد پایین را نگاه کرد و مردمکهایش منقبض شدند. شیه لیان نزدیک شد و نگاهی به آن شی انداخت و حیرت کرد. آن شی یک پلاک با زمینه آبی بود که با خط طلایی عباراتی درشت رویش حک شده بود: «معبد باد و آب!»

دو تکه کردن نشان یک کاخ خدای آسمانی ممنوع بود. مینگ یی با چهره ای یخ زده دستش را پایین آورد. شی چینگشوان ابتدا حیرت کرده بود و بعد موجی به آستین خود داد تکه های شکسته شده را کناری انداخت و با صدای آرامی گفت: «بذارین یه راز بمونه! هیچ کس نباید چیزی بگه! هیچ کسی نباید در این

باره حرف بزنه ... اگه برادرم بدونه نشانش خرد شده بدجوری عصبانی میشه!»

شیه لیان برگشت و با ناباوری گفت: «اینجا... معبد باد و آبه؟»

آن خانه درهم شکسته که واردش شدند در حقیقت معبد باد و آب بود.

ارباب آب خدای توانگری هم بود. هیچ کس از پول نفرت نداشت و همه معابدی که او را پرستش میکردند سرشار از پول بودند و جعبه های اهدایشان پر بود. بی حرمت کردن آنجا به اندازه انداختن یک بقچه پولی که در خیابان پخش و پلا بشود و هیچ کس آن را بر ندارد غیر ممکن بود ... شی چینگشوان با عجله به سمت تالار برگشت درون معبد پر از تار عنکبوت و متروک مانده و تمیز نشده بود. او از میان آشغالها یک مجسمه الهی را بیرون کشید.

مجسمه الهی بانوی ارباب باد، یک دست و پا نداشت و سر از تن مجسمه ارباب آب جدا شده بود. بنظر نمیرسید این آسیب ها بواسطه زوال زمانه به آنها وارد آمده باشد بلکه انگار کسی با چیزی تیز اینکار را کرده بود. انگار میخواست نفرتش را روی مجسمه ها خالی کند.

این دو مجسمه الهی بی اندازه واقعی به نظر میرسیدند انگار جان داشتند پس دیدن مجسمه های افتاده بر زمین با آن لبخندی که بر لبهایشان نقش بسته بود درون معبد به شکل وحشت آوری ناراحت کننده بود. شی چینگشوان مجسمه را در دست گرفته و با شگفتی گفت: «این نفرت دیگه چیه؟ این چجور کینه ایه؟»

با اینکه شیه لیان میتوانست این بدخواهی و کینه توزی را احساس کند برای آرام کردن شی چینگشوان به آرامی گفت: «ارباب باد لطفا آرام باشین! وقتی کسانی باشن که شما رو پرستش کنن حتما کسانی هم هستن که بخوان بی حرمتتون کنن.... این اتفاق همیشه رخ میده نباید این رو به دل بگیرید! این باید کار اون موجود باشه که عمدا خواسته ترس رو توی دل شما بنشونه تا قدرت معنویتون رو جذب کنه!»

هرچند مینگ یی کوتاه و خلاصه گفت: «خوبی یا نه؟ اگه نه بریم!»

شی چینگشوان دوده های سیاه روی مجسمه های الهی را پاک کرد و دندان بهم سایید و بادبزنی ارباب باد را محکم فشرد بعد روی پا برخاست: «من خوبم!! حالا باید ببینم اون موجود از چی ساخته شده!»

آن چهار نفر از معبد درهم شکسته باد و آب خارج شدند و به سمت شهر کوچک رفتند. شهری آرام و ساکت بود شلوغ بنظر نمیرسید ولی با وجود این همه وقت چیزی غیر عادی به نظر نمی آمد شاید آنان عجیب ترین آدمها بودند چون در میان جمعیت انسان ها قرار داشتند با آن ظاهر و شکل و سر و وضع بیش از اندازه غیر طبیعی بودند پس خیلی زود وارد کوچه ای شدند و تغییر شکل دادند. شیه لیان که لباسی معمولی بر تن داشت و نیازی به تغییر نداشت ولی آن سه نفر از سر تا پا تغییر شکل دادند. شی چینگشوان از آن طرف به سر و وضع جدید

مینگ یی نگاه میکرد و نظر میداد از آن سو، هواچنگ ردایی سراپا سیاه بر تن کرد موهایش را با یک گیره موی یشم سفید کج بست. با تنبلی حرکت میکرد ولی از سر و صورتش جوانی و انرژی می بارید. شبیه یک شاگرد بیش از اندازه جوان و باهوش بود که دنبال خانه مشهور شهر میگشت.

ظاهرش هنوز هم انگشت نما بود: یک امپراطور را نمیشود به گدا تبدیل کرد حتی اگر به اجبار چنان لباسی تنش کنی ... با نگاهی به او، شیه لیان این جمله را بیاد آورد: مردان جذاب باید لباس سیاه بر تن کنند! به خودش میگفت که این جمله حقیقتا درست است.

سپس به ارباب باد و زمین نگاه کرد و چیزی بیاد آورد و پچ پچ کنان گفت: «سان لانگ یه چیزی هست که میخوام ازت بپرسم!»

هواچنگ آستین هایش را درست کرد و گفت: «چی شده؟»

شیه لیان دستش را مشت کرده و روی لبانش نهاد اهم اهم کنان گلویش را صاف کرد سپس سعی کرد با صدایی معمولی بگوید: «...رمز دایره ارتباط روحی مخفی تو چیه!؟»

برای ارتباط و تماس مستقیم با دایره ارتباط معنوی کسی، باید از شخص رمز شفاهیش را میگرفت. مثلاً برای ارتباط با شی چینگشوان باید چهار عبارت یک شعر خنده دار را در ذهن بلند میخواند: «استعداد ارباب باد حرف نداره! ارباب باد

بامزه و باحاله! ارباب باد مهربون و نیکوکاره! ارباب باد تو سن شیرین ۱۶ سالگیه!»
البته بیشتر خدایان آسمانی از چنین رمزهای شفاهی سختی برای ارتباط استفاده
نمیکردند و معمولاً رمزشان ساده بود.

رمزهای شفاهی در بارگاه بهشت آزادانه و برای همه نبود بلکه تنها به افراد
نزدیک این رمز گفته میشد. به عنوان یک شاه قدرتمند اشباح این موضوع برای
هواچنگ هم صدق میکرد. شاید ایندو مدت زیادی نبود باهم در ارتباط بودند اما
میشد رابطه شان را تاحدی دوستانه دانست.

هرچند دادن رمز دایره ارتباطی بهمدیگر میتوانست کمی عجیب باشد ولی در
این صورت هرگاه که لازم بود میتوانستند همدیگر را مستقیماً ملاقات کنند. پس
تبادل رمز نمیتوانست موضوع خیلی بزرگی باشد!

شیه لیان هیچ وقت رمز شفاهی دیگر خدایان آسمانی را نپرسیده بود زیرا وقتی
اتفاقی می افتاد در دایره ارتباط روحی عمومی با همه میتوانست صحبت کند و
اگر لازم بود با کسی خصوصی حرف بزند میتوانست همانجا از شخص مورد
نظرش تقاضا کند.

این اولین بار بود که او از شخصی رمز شفاهی دایره ارتباط معنویش را می پرسید
بهمین دلیل تجربه کافی نداشت و تصور میکرد امکان دارد زیاده روی کرده
باشد. وقتی دید برقی در چشمان هواچنگ درخشید ولی هیچ حرکتی نکرد فکر

کرد حرکتش خیلی زشت بوده پس با عجله گفت: «این ناراحتت میکنه؟ اصلا نگران نباش اگه این موضوع آزارت میده میتونی به من توجه نکنی ... من همینطوری پرسیدم ... چونکه میخواستم درباره یه موضوعی بعدا خصوصی حرف بزنیم برای همین گستاخی کردم البته میتونم یجوری مخفیانه پیام و باهم حرف بزنیم»

هواچنگ حرفش را قطع کرد: «اصلا ناراحت کننده نیست من خیلی خوشحالم!»
شیه لیان که شوکه شده بود گفت: «هاه؟»

هواچنگ آهی کشید و گفت: «من واقعا خوشحالم که گاگا بالاخره ازم خواست.... چونکه تو هیچ وقت این موضوع رو وسط نکشیدی ... من تصور میکردم این موضوع تو رو آزار میده و دوست نداری رمزت رو به بقیه بدی.... برای همین هیچ وقت ازت نپرسیدم ... گاگا، حالا که تو بالاخره اینو بهمم گفتی ... چطور میتونم حرفت رو یه درخواست معمولی حساب کنم؟»

شیه لیان نفس راحتی کشید خیالش راحت شده و دست هواچنگ را گرفت: «پس هر دومون یه نگرانی رو داشتیم!!! واسه یه کم قبل متاسفم که گفتم همینطوری بوده معذرت میخوام سان لانگ!! خب رمز شفاهی تو چیه؟»

چشمان هواچنگ به شدت برق میزدند و او کمی کج شده و گفت: «رمز من اینه، گاگا، خوب گوش کن که فقط یه بار میگمش!»

بعد پچ پچ کنان چیزی گفت.

چشمان شیه لیان از شنیدن این عبارت گرد شده بودند: «...چی؟ واقعا اینه؟ سان لانگ، تو اشتباه نکردی؟!»

هواچنگ با آسودگی نگاهش کرد و گفت: «آره همینه! گاگا اگه باور نمیکنی خب امتحانش کن!»

شیه لیان جراتش را نداشت: «پس... معنیش این نیست که هر بار کسی سعی کنه باهات تماس برقرار کنه مجبوره اینو سه بار تو ذهنش تکرار کنه؟ ا-این خیلی خجالت آور نیست؟!»

هواچنگ نیشخندی زد و گفت: «خب من چون خودم نمیخوام هر کسی اینطوری باهام در تماس باشه این رمز رو گذاشتم! اینو گفتم که عقب بکشن ولی اگه تو بخوای باهام تماس بگیری من همیشه وقتم آزاده!»

شیه لیان با دیرباوری کمی فکر کرد و گفت: «این... واقعا یعنی...»

او تردید داشت میخواست دایره ارتباط خصوصی را امتحان کند ولی هر چه کرد نتوانست آن عبارت را بخواند حتی گفتن آن عبارت به صورت ذهنی هم سخت بود. هواچنگ وقتی دید شیه لیان نیمی از صورتش را با یک دست پوشانده و سرش را برگردانده ولی هنوز هم موفق نشده بود با این موضوع کنار بیاید دست از شیطنت کشید و گفت: «بسیار خب، باشه! اگه نمیتونی اینو بخونی، گاگا پس

من با تو تماس میگیرم ... رمز شفاهی تو چیه؟!»

شیه لیان سرش را برگرداند و گفت: «فقط سوترای اخلاق رو هزار بار بخون!»

«.....»

هواچنگ یک ابرویش را کج کرد کمی بعد شیه لیان صدای او را کنار گوشش

شنید که میگفت: «عبارت - فقط سوترای اخلاق رو هزار بار بخون! - درسته؟»

آندو بهم خیره شده بودند اما لبهایشان تکان نمیخورد. با چشم ارتباط برقرار

میکردند با صدایی که به گوش دیگران نمیرسید پچ پچ میکردند و مخفیانه حرف

میزدند و مدتی همینطور خوش گذراندند.

شیه لیان درحالیکه از دایره ارتباط خصوصی استفاده میکرد گفت: «درسته! باورم

نمیشه نتونستم گولت بزنم!»

هواچنگ چشمکی زد و جواب داد: «هاهاهاهاها داشتم گول میخوردم! خیلی

خوب بود!!»

شیه لیان هم چشمکی زد و خوشحال بود.

باید این موضوع گفته شود که رمز شفاهی چیزی بود که شیه لیان هشتصد سال

پیش بصورت خیلی جدی از آن استفاده میکرد او پس از عروج این مورد را فرا

گرفت و بنظرش استفاده از آن کیف میداد فقط اینکه همه افسران آسمانی اینطور

فکر نمیکردند و وقتی این رمز را میشنیدند بیشتر از اینکه برایشان سرگرم کننده

باشد زبانشان بند می آمد.

موچینگ هم مستقیماً گفته بود: «/علی حضرت، ایده شما وحشتناک! منو ببخشید که نمیتونم بهش بخندم!» هرچند فنگشین از شدت خنده بر زمین افتاده و چنان قهقهه میزد که حد نداشت او شخصیتی داشت که بخاطر هر چیزی میتوانست حسابی بخندد پس این خنده فنگشین چندان حس خوبی به شیه لیان نداده بود اما حالا که هواچنگ هم خندید بنظر میرسید واقعا موضوع سرگرم کننده ای باشد!

نقشه اصلی آنها این بود که به رستورانی در پایتخت سلطنتی بروند و نوشیدنی بخورند ولی از آنجا که وارد پایتخت نشده بودند دیگر فرقی نداشت کجا میرفتند تا بنوشند. پس گروه براه افتاد و اتاقی در بزرگترین رستوران شهر رزرو کردند. خسته و کوفته دور میز نشستند.

وقتی پیشخدمت برایشان نوشیدنی آورد شیه لیان از او پرسید: «میشه پرسم اینجا کجاست؟»

هرچند سوالش بیش از حد عجیب می نمود اما همین که مستقیم سر اصل مطلب میرفت بهترین گزینه بود. پیشخدمت با شگفتی گفت: «آیا میهمانان ارجمند بخاطر شهرت ما اینجا؟ اینجا شهر فوگوعه!»

«شهرت؟ چه شهرتی؟!»

پیشخدمت انگشتش را بالا گرفت و گفت: «شهر ما انجمن آتشفشان! اصلاً برای همین مشهوره! هر ساله همین موقع ها خارجی های زیادی اینجا میان تا نمایش رو تماشا کنن!»

شی چینگشوان با کنجکاوی پرسید: «انجمن آتش چیه؟!»

شیه لیان جواب داد: «یجور جشنواره س که مردم موقع تعطیلات میگیرن ... یه سری چیزا با خودشون دارن و بازیهای محلی میکنن و از این چیزا ...»

میشد گفت این مراسم چیزی شبیه مراسم رژه آسمانی شانگ یوان در روزهای قدیم بود. هرچند رژه شانگ یوان توسط شاه حمایت و توسط اشراف میزبانی میشد ولی انجمن آتش جشنواره ای برای مردم عادی بود. شی چینگشوان گفت: «ولی امروز که تعطیل نیست؟! ته تهش ... فردا پایان پاییزه!»

شیه لیان توضیح داد: «فقط توی تعطیلات برگزار نمیشه! بعضی وقتا برای یادبود کسی انجام میگیره و مردم یه روز خاص رو انتخاب میکنن و جشن میگیرن!»

کمی بعد از خیابان اصلی و پایین تر از رستوران صدای آشوب و هیاهو برخاست. کسی فریاد میزد: «حرکت کنین! تکنون بخورین! بچه ها و زنا نزدیک نایستن!!

برین عقب! گروه دارن میان!»

هر چهار نفر آنجا را نگاه کردند.

با همان یک نگاه چشمان شیه لیان گرد شدند. واقعا یک گروه رژه از خیابان اصلی میگذشت در آن رژه چهره همه آرایش شده و روشن و واضح بنظر میرسید. لباسها و تجهیزات عجیب داشتند و سلاح هایی نیز در سرهایشان قرار داشت. این سلاح ها تبرهایی تیز یا کند، چاقوهای قصابی، انبر آهنین و قیچی بودند. این سلاح ها در عمق سرهایشان جا گرفته و مجسمه و مغزشان را سوراخ کرده بودند. تخم چشم برخی فشرده و بیرون زده بود و درحالیکه خون از آن میچکید کنار گونه شان آویزان بود.

برخی از جلوی پیشانی شان زخم خورده و سلاح تا پشت سرشان میرفت و خون از آن می بارید. همه افراد درون رژه ابروهایشان را درهم کرده بودند و از صورتشان درد آشکار بود و خون از چهره شان می چکید اما همچنان به طبل زدن و نواختن موسیقی ادامه میدادند و به جلو حرکت میکردند این مراسم شباهت زیادی به رژه اشباح داشت.